

میان قشم و بندر

تهمینه زارعی
بیمارستان خلیج فارس هرمزگان

پدر و مادر دوستم را «مامان» و «بابا» صدا می‌کنم و از صمیم قلب دوستشان دارم. دوستم هم که امروز در آلمان زندگی می‌کند، برایم چیزی فراتر از یک دوست است؛ شبیه خواهری که در آغاز راه استقلال، کنارم ایستاد.

بعد از آن با گرفتن وامی کوچک و با کمک همان خانواده مهربان و همچنین حمایت پدر و مادرم، توانستم خانه‌ای در یکی از محله‌های خوب بندرعباس رهن کنم. با باقی پول هم وسایل ضروری زندگی‌ام را خریدم و کم‌کم خانه‌ای ساده اما مستقل برای خودم ساختم.

در آن روزها حضور خدا را در زندگی‌ام به‌وضوح حس می‌کردم. گاهی اتفاق‌هایی می‌افتاد که انگار درست در زمان مناسب رخ می‌دادند. مثلاً زمانی که برای خرید یخچال به پول احتیاج داشتم، درست فردای همان روز کارانه چند ماه کارم در بیمه روستایی واریز شد.

همین‌طور قدم‌به‌قدم جلو رفتم و استقلالم بیشتر شد.

در واقع آن روزها میان دو انتخاب مهم قرار داشتم؛ ماندن در قشم و راه‌اندازی مطب شخصی، یا رفتن به بندرعباس و آغاز کار در سازمانی بزرگ. تصمیم ساده‌ای نبود. اشک‌ها، تردیدها و نگرانی‌ها همراه آن تصمیم بودند. اما در نهایت دل به گزینۀ دوم سپردم.

امروز که به آن روزها نگاه می‌کنم، با اطمینان می‌گویم یکی از بهترین انتخاب‌های زندگی‌ام همان تصمیم بود.

گاهی فکر می‌کنم اشک‌های آن روزها فقط از غصه نبود. شاید روح من آرام‌آرام از پیله قدیمی خودش بیرون می‌آمد. هر قطره اشک، گامی بود به سوی خود واقعی‌ام؛ دختری که از دل ترس‌هایش عبور کرد، تنهایی را تجربه کرد و یاد گرفت روی پای خودش بایستد. آن روزها گذشت، اما اثرش هنوز در زندگی‌ام باقی مانده است؛ مثل نوری که بعد از طلوع خورشید، ردش همچنان روی دیوار می‌ماند.

آن روزها تازه پروانه مطبم را گرفته بودم. حتی جست‌وجو برای پیدا کردن ساختمان مناسب و تهیه تجهیزات اولیه را هم شروع کرده بودم تا مطبی راه بیندازم و زندگی حرفه‌ای مستقلی را آغاز کنم. همه چیز در ذهنم شکل گرفته بود؛ آینده‌ای که قرار بود در همان مسیر پیش برود. اما درست در همان روزها خبر قبولی در آزمون استخدامی رسید؛ آن هم برای سازمانی با نام و اعتبار تأمین اجتماعی.

دعوت به مصاحبه، یعنی آغاز فصلی تازه در زندگی‌ام؛ فصلی که بوی تجربه، ترس و امید را با هم داشت.

قبولی در این مسیر به معنای آن بود که باید دوباره از خانواده دور شوم؛ چیزی شبیه همان سال‌های دانشجویی. اما این بار تفاوتی جدی وجود داشت. حالا دیگر آن دختر نوجوان نبودم. تجربه‌های بیشتری پشت سر گذاشته بودم و حس می‌کردم مستقل‌تر و آگاه‌تر از گذشته شده‌ام.

دوران طرح برایم نقطه عطف مهمی بود. در همان سال‌ها بود که رابطه‌ام با خواهرم شکل تازه‌ای گرفت. پیش از آن، شاید بیشتر شبیه دو عضو یک خانواده بودیم که کنار هم زندگی می‌کنند، اما در دوران طرح انگار تازه با هم آشنا شدیم. دوستی عمیقی میان ما شکل گرفت که بعدتر به هم‌زیستی در قشم رسید. سال‌هایی که با او زندگی کردم، پر از گرما و معنا بود؛ سال‌هایی که هنوز هم وقتی به یادشان می‌افتم، لبخندی آرام روی صورتم می‌نشیند.

پیش از آن، دوران دبیرستانم در سکوت و درس خواندن گذشته بود. من فقط شاگردی کوشا بودم که بیشتر وقتش را میان کتاب‌ها می‌گذراند. اما دوران طرح، مرا با دنیای تازه‌ای آشنا کرد؛ با خانواده‌ام، با خودم و با احساسی به نام زندگی.

محل استخدامم بندرعباس بود؛ شهری که دوران دانشجویی را نیز در آن گذرانده بودم. در واقع بخشی از جوانی‌ام در همان شهر شکل گرفته بود. با این حال جز چند هم‌کلاسی قدیمی، آشنای چندانی در آنجا نداشتم و باید دوباره همه چیز را از نقطه صفر آغاز می‌کردم.

ماه اول حضورم در بندرعباس را در خانه یکی از هم‌کلاسی‌هایم گذراندم. خانواده او با مهربانی عجیبی مرا پذیرفتند و با من درست مثل دختر خودشان رفتار کردند. آن روزها ماه رمضان بود و مرا همراه خودشان به مهمانی‌های افطار خانوادگی می‌بردند. در جمع‌هایشان هم همیشه با عنوان «دخترمان» معرفی‌ام می‌کردند.

احساس تعلقی که در آن روزها تجربه کردم، هرگز از خاطرم نمی‌رود. حالا که بیش از ده سال از آن زمان گذشته، هنوز هم



گاهی اتفاق‌هایی می‌افتاد که انگار درست در زمان مناسب رخ می‌دادند. گاهی دور شدن از خانه، آغاز نزدیک شدن به خود واقعی انسان است